

غلامحسین ساعدی

# گجه دور ، باخ ، گجه دور

هست شب ، آری شب

«مرك خېلى آسان مې تواند الان به سراغ من بيايد.  
امامن تا مې توانم زندگى كنم نيايد به پيشواز مرك بررم. البته يك وقتى ناچار بامرك  
روبرو مې شوم - كه مې شوم - مهم نېست. مهم اېنست كه زندگى يا مرك من جهانرى در زندگى  
دېگران داشته باشد.»

ماهى سياه كو چولو - صمد بهرنگى

هر آى لارهای هر آى لار

هر اولدوزلار هر آى لار

چمن ده بېر گول بېتیب

سوسوزوندان هر آى لار

يك دویتى آذربایجانى

ای داد وای فریاد

تمام ماهرها و تمام ستارهها

در چمن تنها يك گل رسته

که از تشنگى هوامى کشد.

صمد بهرنگى تاریخ تولد و تاریخ مرك ندارد. برای او نمى شود شرح  
احوال و تراجم ترتیب داد. مرك او آنقدر باور نکردنى است كه زندگيش بود  
و زندگيش همیشه آن چنان آمیخته باهیجان بود كه بی شباهت بیک افسانه نبود  
يك معلم بود اگرچه تبعیدى روستاها ولى عاشق روستاها. توى دهات بین او

ودهاتی جماعت هیچ فرقی نبود. او با آن کت‌مشکی اش سال‌های سال توی جاده ها بود، پای پیاده از دهی بدعی دیگر می‌رفت. همه او را می‌شناختند. «صمد آمد»، «صمد رفت»، «صمد رفته‌یام»، «صمد رفته آخرجان». در روستاها، او هیچ نشانه‌ای از شهری‌گری نداشت اودرطویل، مدرسه، میدانچه ده، قبرستان کلاس درسی رو برآه میکرد. و درزندگی روستائی شرکت داشت. سرخرمن، درمجالس ختم، قرائت قرآن، درمساجد، عروسی، همه‌جا حضور داشت.

همه چیز را ساده می‌پذیرفت، گلایه نمی‌کرد. دلخور نمی‌شد، غصه نمی‌خورد. آرزوهای طلائی نداشت. همه چیز را لمس میکرد، تجربه میکرد، می‌چشید. برای او تنها چیزی قابل قبول بود که قابل لمس بود، قابل درک بود تلخ بود یا شیرین، بهر حال وجود داشت. قابل تجربه بود می‌شد فهمید، فهماند این بود که هیچ نوع کشتی به شناختن دردهای ناشناخته بشری نداشت. هیچ وقت هم دچار این چنین دردهائی نمی‌شد.

او گرسنگی رامی‌شناخت، فقر را میشناخت، بیماریها را میشناخت ظلم می‌دید تمام کتابهای تدریس الفبا برای روستا نشینان اصلا معنی و مفهوم ندارد و بهیچ صورتی نمی‌شود برای روستا نشین آذربایجانی پست، کارت تبریک، تلفن میز شام و قوت فرنگی را برایش معنی کرد، او همه اینها را دور می‌ریخت بسا شجاعت همه اینها را در کتابهای درسی خط میزد. و نتیجه آن بود که به فکر افتاد خودش کاری بکند که کرد. و کتابی در زمینه تدریس الفباء برای روستا نشینان تدوین کرد که در زبان فارسی نظیر نداشت و حتی بزرگان قوم هم پسندیدند، اما سر راه انتشار بین الفباء سنکها انداختند. او کتابش را زیر بغلش زد و دوباره بهمان دهکوره‌ها و خرابه‌ها برگشت بی آن که خم به ابروی آورد. او تک و تنها از روی کتابی که نوشته بود به همه نشان داد که چگونه راحت می‌شود یاد گرفت، نوشت و خواند. او بقدرت هرزبانی ایمان غریبی داشت.

در نتیجه تلاش می‌کرد. علاقه غیر قابل تصویری بزبان مادریش داشت و احاطه بی اندازه‌ای در نوشتن و خواندن آن و می‌نوشت و چاپ میکرد. از در دسر نمی‌هراسید. و فقط تعجب میکرد. که چرا چنین حقی ندارد و کمر همت بسته بود برای جمع آوری فولکلور آذربایجان. از تمام دهکوره‌ها گرفته تا شهرهای دور افتاده و با جمع آوری آنها نشان میداد که چه قدرتی در یک زبان میتواند باشد.

## گجه دور ، باخ ، گجه دور

بقیه از صفحه ۱۶

در ضمن دفتر شمری از این فولکلورها را منتشر کرد. و بعد بازیک سنک جلو راه. و بناچار تصمیم گرفت افسانه‌های آذربایجان را جمع‌آوری کند و به‌مکاری نزدیکترین دوستش بهروز دهقانی این مهم را بانجام‌رساند و دو دفتر از آنها را بفارسی برگرداند و منتشر کرد.

ولی اینکار کار اصلی او نبود. او جدا از همه اینها تخیلی بی‌مانند، و قدرتی در ساختن و پرداختن قصه‌ها داشت. و همیشه مینوشت. اگر چه گاه‌گاه قصه‌هایش شباهتی بقصه‌های محلی پیدا میکرد ولی او این شیوه را قبلاً انتخاب کرده بود چرا که معتقد بود همه مینویسد. و عناصر قصه‌هایش را در آن چنان انتخاب کرد که برای همه آشنا باشد.

در این کار حوصله فراوان بکار میبرد. و سروکله زدن با ناشرین که کتابش ارزان منتشر شود. و نامه‌هایی که به دوستانش مینوشت یا به اهل قلم، همیشه التماس میکرد که چرا کتاب‌ها اینهمه گران است و او خود هر چه داشت و نداشت همه را کتاب میخرید، روزهای تعطیل با کیف پر کتاب توی دهات راه میافتاد به همه امانت میداد.

بعد راجع بکتاب با همه بگفتگو مینشست. و کتاب خوب برای او وظیفه ایجاد میکرد. وظیفه اینکه بهر صورتی باید آنرا وسط توده مردم ببرد. آنها نمیدانند، آگاه نیستند ولی او میداند و آگاه است. بدین ترتیب او نقش يك کتابدار دوره‌گرد را در دهات آذربایجان پیدا کرده بود.

روزها میگذشت و او در پرداختن قصه‌هایش قدرت بی‌ظییری بدست می‌آورد.

تعداد کتابهای چاپ شده و چاپ نشده او در این چند سال اخیر سخت چشم گیر است. همچنین تعداد مقالاتی که در مجلات منتشر میکرد. در نقد، بیرحمانه قضاوت میکرد. فحش نمیداد. مسخره نمیکرد. فاضل مآبی بلد نبود. فقط نشان میداد که چقدر اهمال کاری شده.

او یکی از آشنایان بسیار نزدیک ادبیات معاصر فارسی بود. قدرت تسلطش بزبان آذربایجانی آنچنان بود که مشکل‌ترین کارهای نیمایوشیچ، احمد شاملو، اخوان ثالث، فروغ فرخزاد، م. آزاد را بزبان مادریش برگرداند و در انتخاب کلمات آنچنان وزن و موزیک کلمات را رعایت کرده است که اعجاب آور است. و حال مجموعه بسیار جالبی از این ترجمه‌ها از

اوباقی مانده این مجموعه در پرورش زبان آذربایجانی مسلماً تأثیر فراوان خواهد داشت .

وباز اینها تنها کار او نبود. شاهکار اوزندگیش بود. اوتمام مدت در حال یاد گرفتن ویاددادن بود.

در ساعت فراغت واستراحت، در کتابفروشی‌ها کمین میکرد. تاجوانانی را که برای خرید کتاب می‌آیند، راهنمایی کند. گاه جلومشتری يك کتاب پرت جدی می‌ایستاد و بحث میکرد که کتاب دیگری انتخاب کند. در کتابخانه‌های عمومی میگشت و میزها را نگاه میکرد و بعد سر بحث را باز میکرد:

«اینرا نخوانید» «مزخرف است.» «کتاب خوب فراوان چاپ میشود.» «هر کتابی را نباید خواند.» «هر کتابی را نباید خواند.»

بعد از چاپ هر کتاب، هزاران نامه از بچه‌ها باو میرسید و او برای همه جواب مینوشت. وچه حوصله غریبی در این کار داشت و جیب‌هایش همیشه پر بود از نامه‌هایی که بچه‌ها برایش نوشته بودند. برای او مینوشتند که اگر «اولدوز» فلان کار را میکرد بهتر نبود، و یا میرسیدند که بعد چه پیش خواهد آمد.

مرگ او برای هیچ‌کس باور کردنی نیست و واقعاً آیا صمد مرده است؟ امکان ندارد. صمد مرده است. صمد زنده است. او همین‌حالا توراہ ممقان با بچه‌ها بحث میکند .

به پکه جین رفته است. در دهات اطراف مراغه به میوه‌چین‌ها کمک میکند . پای صحبت پیر زن‌های ایلمخچی نشسته است توی کتابخانه ملی است. پشت باغ گلستان پای مرکه گیر پهلوان دوره گردی نشسته صلوات میفرستد. در کتابخانه‌هاست. توی چاپخانه‌ها مشغول تصحیح «افسانه محبت» دیگری است. نه، دروغ است باور نکنید، صمد مرده است. صمد زنده است صمد زنده است. صمد زنده است.